

خدا چون سلام به روی ماهت...

از طرف آبری، با عشق



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

از سہ طرفہ با عشق

سوزان لافلور
مرضیہ ورشوساز

سرشناسه: لافلور، سوزان ام. LaFleur, Suzanne M
عنوان و نام پدیدآور: از طرف آبری، با عشق / نویسنده سوزان لافلور؛ مترجم مرضیه ورشوساز.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۴۸ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۱۹-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Love, Aubry
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۰م.
موضوع: Children's stories, English - 20th century
شناسای افزوده: ورشوساز، مرضیه، ۱۳۷۰-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۴۱۳۹۵ الف ۱۷۳۳/ج
رده‌بندی دویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۶۲۵۰۲



انتشارات پرتقال
از طرف آبری، با عشق
نویسنده: سوزان لافلور
مترجم: مرضیه ورشوساز
ویراستار: محمدهادی قوی‌پیشه
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فرشید اعرابی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۱۹-۸
نوبت چاپ: اول - ۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: خاورمیانه
چاپ: پروین
صحافی: تیرگان
قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

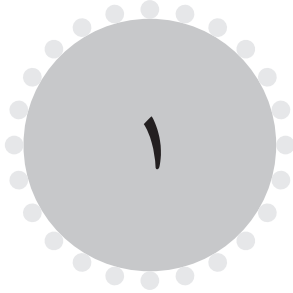
تقدیم به نیلوفر امن زاده‌ی عزیز

دوست خوب،

مترجم خوب‌تر!

میم.واو

ويرجينا



اولش مثل خاله‌بازی خوش می‌گذشت.
روزی سه بار برای خودم غذا درست می‌کردم؛ بیسکویت تُرد و پنیر.
از صبح تا شب هر چه قدر دلم می‌خواست می‌نشستم پای تلویزیون.
سه روز اول خیلی کیف داد؛ صبحانه بیسکویت و پنیر و تلویزیون، ناهار
بیسکویت و پنیر و تلویزیون، شام بیسکویت و پنیر و تلویزیون و خواب. هیچ
فکر و خیالی به‌جز تلویزیون و پنیر نداشتم. یک دنیای عالی!
بعد پنیر تمام شد.

فریزر کلاً خالی شده بود. توی کشوی سبزیجات یخچال هم فقط یک
کاهوی له‌شده‌ی قهوه‌ای مانده بود با چندتا هویج بوگندو. وقتی پاکت شیر
روی یکی از طبقه‌ها را باز کردم، از توی آن هم بوی گند بلند شد؛ من هم
درش را بستم و هُلش دادم ته یخچال.

بعد رفتم توی اتاقم دنبال خوراکی بگردم. توی کشوی پایینی میز سرک
کشیدم. قبلاً یک بشقاب با دوتا کلوچه‌ی شکلاتی گذاشته بودم آن‌جا برای
جیلی. ساوانا همیشه همین کار را می‌کرد و کلوچه‌ها هم همیشه ناپدید
می‌شدند. اما انگار من دیگر نمی‌توانستم کاری کنم که جیلی بیاید این

طرف‌ها. شاید هم ساوانا خودش بیسکویت‌ها را می‌خورده. یک کلوچه برداشتم و گاز زدم ولی سفت شده بود.

باید می‌رفتم خرید. البته بعد از این‌همه تلویزیون تماشا کردن، باید به خودم استراحت می‌دادم. از توی کشوی جوراب‌ها یک کم پول برداشتم؛ دوتا بیست‌دلاری که از هدیه‌های تولدم مانده بود. تولدم خیلی وقت پیش بود. روزی که یازده سالم شد، اصلاً فکر نمی‌کردم پولی را که مامی بهم داده، خرج خرید خانه کنم. حالا همه‌چیز فرق کرده بود.

چون نمی‌خواستم توی فروشگاه توجه کسی را جلب کنم، کلاه پوشیدم و عینک آفتابی زدم؛ مثل یک بازیگر که دارد توی شهر می‌گردد.

کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و راه افتادم سمت فروشگاه. از این‌که بعد از کلی وقت بیرون می‌آمدم، حس خوبی داشتم. البته هوای تابستان آن‌قدر گرم بود که زود عرقم درآمد و از زیر کلاه شَره کرد روی صورتم. تغییر قیافه‌ام آن‌قدرها هم که فکرش را می‌کردم خوشگل از آب درنیامد.

توی فروشگاه خیلی ذوق‌زده شده بودم، چون می‌توانستم هر چیزی دلم می‌خواست انتخاب کنم. رفتم توی ردیف اسپاگتی‌های نیمه‌آماده و عینکم را زدم بالا تا قوطی‌ها را برانداز کنم. دنبال کنسرو اسپاگتی با گوشت می‌گشتم. ساوانا بدون گوشت دوست داره. نه، دوست داشت... ساوانا اسپاگتی بدون گوشت دوست داشت.

یک دفعه حالم خیلی بد شد؛ همان‌جا، وسط ردیف کنسروها. اما باید غذا می‌خریدم. پنج‌تا قوطی اسپاگتی با گوشت گذاشتم توی سبد خریدم.

می‌خواستم غذاهای خانه‌ام سالم باشند و فکر کردم باید سبزیجات هم بخرم؛ به خاطر همین، دوتا قوطی ذرت و یک قوطی لوبیاسبز برداشتم. بعد هم یک بسته برشتوک، یک پاکت شیر، یک بسته نان، یک بسته کالباس

بوقلمون و یک کیسه سیب گذاشتم توی سبد. دیدم کوله‌ام سنگین می‌شود و فکر کردم همین‌ها برای چند روز بس است.

پول خریدهایم را دادم و بدون این‌که کسی متوجه بشود از فروشگاه آدم بیرون. کنار یک نیمکت ایستادم و کیسه‌ی خوراکی‌ها را چپاندم توی کوله‌پشتی‌ام. بعد کلاه و عینکم را صاف‌وصوف کردم و راه افتادم سمت خانه که یک‌دفعه چشمم خورد به مغازه‌ی حیوان‌فروشی کنار فروشگاه.

برنامه‌ی خاصی نداشتم و می‌توانستم بروم داخل.

در را که باز کردم، زنگ بالایش صدا داد. توی مغازه خیلی بوی حیوان می‌آمد و یک‌عالمه پرنده داشتند سروصدا می‌کردند.

سه‌تا توله‌سگ بامزه توی یک قفس شیشه‌ای بودند. دستم را که گذاشتم روی شیشه، کوچک‌ترین توله پرید طرفم.

دل‌م می‌خواست یک سگ بامزه بخرم.

باقی‌مانده‌ی پولم را از جیبم درآوردم و نگاهش کردم. قیمت هر کدام از توله‌سگ‌ها چندصد دلار بود. حتی کل پول توی کارت هدیه‌ی تولدم هم کافی نبود.

آکواریوم ماهی‌ها ته مغازه بود. جلوی آکواریوم چندتا تُنگ کوچک چیده بودند که توی هر کدامشان یک ماهی رنگ‌وارنگ شنا می‌کرد. روی یک تابلو هم نوشته بود هر ماهی ۳/۹۹ دلار.

آخرِ آخرِ ردیف تنگ‌ها یک ماهی آبی دیدم که نوک باله‌هایش بنفش بود. صاف به من نگاه می‌کرد و یکی از باله‌هایش را تکان می‌داد.

من هم انگشتم را جلوی تُنگش تکان دادم و دوباره به پول‌های توی دستم نگاه کردم.

تُنگ را با دقت تا پیشخان بردم. خانمی که آن‌جا بود همین‌که من را دید، یک بسته غذای ماهی هم کوبید روی پیشخان.

گفت: «اینم دو دلار.»

«اشکالی نداره خانم.» همین جور داشتم نگاه می‌کردم که چه طوری ماهی‌ام را می‌گذارد توی کیسه‌ی پلاستیکی، درش را گره می‌زند و می‌دهد دستم. پرسید: «اسمش چیه؟»

گفتم: «سَمی.»

کیسه‌اش را خیلی با دقت تا خانه نگه داشتم.

همه‌ی چیزهای لازم برای راه‌انداختن خانه و زندگی آماده بود: خانه، غذا و یک خانواده‌ی جدید. از حالا به بعد فقط من، یعنی آبری، و سَمی بودیم؛ خودمان دوتا بدون هیچ‌کس دیگر.

ما قبلاً ماهی‌گلی داشتیم. تُنگ قدیمی‌اش که سنگ‌ریزه‌های آبی داشت را زیر ظرفشویی پیدا کردم. وقتی سنگ‌ریزه‌ها را می‌شستم، زیر لب آواز می‌خواندم. می‌خواستم تُنگ سَمی حسابی تروتمیز باشد. آب را یک کم گرم کردم و سَمی را با آب داخل کیسه‌اش انداختم توی تُنگ. بعد هم گذاشتمش روی میز اتاقم.

بهش گفتم: «خوش اومدی! این‌جا خونگی خودته.»

یک دفعه شنیدم که از جلوی در ورودی صدای پا می‌آید. سر جایم خشک شدم و گوش‌هایم را تیز کردم.

چندتا نامه از دریچه‌ی مخصوص نامه‌ها افتاد داخل. همین که فلز جلوی دریچه‌ی نامه‌ها صدا کرد، از جا پریدم.

نفسم را حبس کردم و روی نوک پا رفتم سمت در تا نامه‌های تلنبارشده را ببینم. خیلی‌هایشان هنوز برای گوردون پریستلی فرستاده شده بودند؛ بابا. یک مجله‌ی کودکان هم برای ساوانا آمده بود. محکم به گُپه‌ی نامه‌ها لگد زدم و برگشتم توی آشپزخانه تا برای خودم ساندویچ درست کنم.

تلفن زنگ خورد. چند روزی می‌شد که صدایش درنیامده بود. زل زدم بهش... دومین بار هم زنگ خورد... سه بار... سر چهارمی گوش‌ی را برداشتم.

«مامان؟»

«ببخشید عزیزم؟»

«الو؟»

«آبری عزیزم، من آبیگیل مارشال هستم، از کلیسا.»

وای کلیسا! همان خانم کلیسایی‌های مسخره که همیشه توی کارمان سرک می‌کشیدند. مدام به مامان زنگ می‌زدند و اصرار می‌کردند برویم توی جلسه‌هایشان. البته ما هم تا روزی که من بستنی قیفی‌ام را کشیدم روی پیراهن سفید پنی لین، توی جلسه‌ها شرکت می‌کردیم. پنی گیر داده بود با هم بازی کنیم و هر چه قدر بهش می‌گفتم نمی‌خواهم، ول نمی‌کرد. تازه، یکی از آن خانم کلیسایی‌ها هر هفته یک ظرف لازانیای چنندش می‌گذاشت جلوی در؛ حتی حالا که سه ماه از خاکسپاری گذشته بود. هفته‌ی پیش توی لازانیا بادمجان ریخته بود. آخ!

«مادرت خونه‌ست؟ می‌خواستم حالش رو بپرسم و بینم دوتایی چی کار می‌کنید. از چهارم ژوئیه که با هم رفتیم گردش، ندیدمتون.»
گفتم: «نه، رفته بیرون خانم. زود برمی‌گرده.»

«بهش می‌گی من زنگ زدم؟ می‌خوایم یه جشنواره‌ی کیک و شیرینی خیریه برگزار کنیم. فکر کردم شاید بخواد همکاری کنه. همیشه کارای گروهی ما رو دوست داشت... شاید بهش کمک کنه.»

نمی‌فهمیدم چه طوری می‌توانست کمک کند. اصلاً مگر چیزی هم پیدا می‌شد که کمکش کند؟
گفتم: «بله خانم.»

خانم مارشال پرسید: «پس بهش می‌گی به من زنگ بزنه؟»
«خب، راستش ما تا چند ساعت دیگه داریم می‌ریم مسافرت. وقتی برگشتیم بهتون زنگ می‌زنه.» قصه‌ی خیلی خوبی سرهم کرده بودم، چون ماشینمان هم دیگه جلوی در نبود.

«چه عالی! برای هر دوتون خوبه که از خونه بزنی بیرون. آگه چیزی لازم داشتید حتماً خبر بدید. باشه؟»
«حتماً خانم. خداحافظ.»

گوشی را کویدم سر جایش. دیگر نباید تلفن را جواب می‌دادم؛ خیلی خطرناک بود. یک ماژیک قرمز از توی کشوی آشپزخانه برداشتم و روی یک تکه کاغذ نوشتم **رفتیم مسافرت**. بعد چسب آوردم و کاغذ را از بیرون چسباندم به شیشه و در را هم کویدم. قانون‌ها را می‌دانستم؛ نباید می‌گذاشتم هیچ‌کس، هیچ‌کس بفهمد تنها هستم. توی تلویزیون دیده بودم بچه‌های تنهایی را که پیدا می‌کردند، می‌فرستادند پرورشگاه. نمی‌خواستم یکی از آن بچه‌ها باشم. دلم می‌خواست همین‌جا بمانم. شاید آن برگه از سر لازانیاهای زورکی هم خلاصم می‌کرد.

تلفن یک‌ریز زنگ می‌زد. زنگ... زنگ... اما من با هر کسی که پشت خط بود، هیچ حرفی نداشتم. جواب نمی‌دادم.
صبحانه برشتوک، ناهار نصف قوطی اسپاگتی و شام هم نصف دیگرش را می‌خوردم.

بعضی وقت‌ها بیخیال تلویزیون نگاه‌کردن می‌شدم و همین‌جور که روی مبل دراز کشیده بودم، زل می‌زدم به تار عنکبوت‌های روی سقف که با باد پنکه سقفی می‌رقصیدند و به چیزی فکر نمی‌کردم.

از این‌که اتاق خوابم طبقه‌ی پایین و کنار آشپزخانه بود خوش‌حال بودم. این‌جوری دیگر مجبورم نبودم بروم طبقه‌ی بالا که چشمم بیفتد به اتاق خواب‌های درسته.

می‌دانستم اتاق ساوانا هیچ فرقی نکرده. حتی تختش مرتب نشده. هنوز پتویش مچاله بود و عروسک‌هایش پخش‌وپلا بودند. سب لباس‌های کثیفش

دیگر جا نداشت. میز نقاشی‌اش هم پُر از مدادشمعی و کاغذرنگی بود. درِ اتاق مامان و بابا هم بسته بود، اما نه از زمان تصادف به بعد؛ مامان سعی کرده بود آن‌جا بخوابد. می‌دانستم بیشتر شب‌ها روی مبل طبقه پایین می‌خوابید، البته اگر اصلاً خوابش می‌بُرد. خیلی خوش‌حال بودم که سَمی را داشتم و هر چند روز یک بار باید بهش غذا می‌دادم.

وقتی آب توی تُنگش را فوت کردم، روی آب موج درست شد و سَمی باله‌هایش را تکان داد.

گفتم: «شب به خیر سَمکینز. همه‌چی همون جوریه که دوست داری. ببین... چراغ توی تُنگت رو روشن کردم، پرده‌های اتاق رو کشیدم، ستاره‌های روی سقف الان روشن می‌شن و موسیقی هم آماده‌ست.»

چراغ را خاموش کردم و خزیدم توی تختم. بعد به آهنگی که بابا برایم خریده بود، گوش دادم و زل زدم به سَمی که داشت توی تُنگش شنا می‌کرد و شنا می‌کرد و شنا می‌کرد. حواسم به حرکات هماهنگ موسیقی و آب بود و می‌توانستم راحت بخوابم. چشم‌هایم یواش‌یواش خسته شدند. می‌دانستم قرار نیست شب خواب ببینم.

وقتی روز شد، دوباره دراز کشیدم روی مبل. چندشنبه بود؟ مطمئن نبودم. صدا زد: «سَمی! تو آرزوت چیه ماهی آبی کوچولوی تنها؟ هان؟» گوش دادم.

«منم همین‌طور... ولی کاش مال من با بستنی باشه!»

طفلک سَمی. فکر کردم شاید دلش برای بقیه‌ی ماهی‌های توی مغازه تنگ شده باشد، البته بعید می‌دانستم. آن‌جا خیلی شلوغ بود. ماهی‌های جنگجو دوست دارند دورشان خلوت باشد. منم همین‌طور سَمی.

حداقل حالا تابستان بود. صبح‌ها کسی حاضرغایب نمی‌کرد ببیند هستم یا نه. خبری از بچه‌های مسخره‌ای که یک‌بند بهم زل می‌زدند یا یک‌طور عجیبی باهام رفتار می‌کردند، نبود. هیچ‌کس به من اهمیت نمی‌داد و من هم مجبور نبودم به کسی اهمیت بدهم. حس خوبی داشتم؛ مثل حس خوردن بیسکویت تُرد و پنیر.

دوباره داشتم تلویزیون می‌دیدم که صدای زنگ در بلند شد. زنگ... زنگ... اهمیت ندادم، اما قطع نمی‌شد.
به خودم گفتم جواب نده.
اما همین‌جور صدای زنگ می‌آمد.
فکر کردم شاید دیوانه بشوم. قشنگ داشتم دیوانه می‌شدم از این‌همه دینگ دانگ، دینگ دانگ، دینگ دانگ، دینگ دانگ...
کله‌ام می‌گفت نرو، اما پاهایم داشتند از روی مبل می‌دویدند. بعد دست‌هایم به سمت در دراز شدند و سریع بازش کردند.
مامی ایستاده بود دم در. چشم‌هایش قرمز شده بودند، اما نگاه خیلی محکمی داشت.

«مامی! این‌جا چی کار می‌کنی؟»
مادربزرگم گفت: «اومدم ببینم حال دخترام چطوره.»
پرسیدم: «چرا؟»
«تلفن کردم، ولی کسی جواب نداد.»
«خراب شده.» دروغ گفتم.
«نگران شدم. هر هفته باهاتون حرف می‌زدم، اما یه دفعه هیچ خبری نشد...»
«یعنی این‌همه راه از ورمونت اومدی تا این‌جا؟ چه‌طوری؟»
مامی جواب داد: «با قطار... و یه تاکسی.»
چشمم افتاد به کیف مسافرتی کوچک مامی. احتمالاً چند دست لباس

راحتی و مسواک با خودش آورده بود... مامی از سفر کردن بدش می‌آمد.
تا دست‌هایش را باز کرد، خودم را انداختم توی بغلش. برای اولین بار از
وقتی که تنها مانده بودم، گریه کردم.

نشستم روی مبل و مامی سرم را نوازش کرد. دستش به زخم بالای
پیشانی‌ام نمی‌خورد.

پرسید: «لیزی من کجاست؟»

لیزی؛ مادر من و دختر مامی... کجا بود؟

دوباره دروغ گفتم: «رفته بیرون... زود میاد، قبل شام می‌رسه.»
نمی‌دانستم تنها زندگی کردن باعث می‌شود دروغ بگویم، اما این اتفاق افتاده
بود. نمی‌توانستم راستش را بگویم؛ هیچ راهی نداشت.

«مامی برام کتاب می‌خونی؟»

«باشه عزیزم. مثل اون وقتا که کوچیک بودی؟ تو همیشه عاشق قصه
بودی...» مامی جمله‌اش را تمام نکرد، اما من توی سرم شنیدمش. همیشه
این حرف را می‌زد و همیشه هم کلمه‌های بعدی‌اش این‌ها بودند: «ولی
ساوانا هیچ‌وقت نمی‌نشست قصه رو گوش کنه...»

«من برم کتاب داستانم رو بیارم.» رفتم توی اتاقم و کتابی را که
می‌خواندم، آوردم. صدای آرام مامی کاری می‌کرد که دلم بخواد تا همیشه
بخوابم. کنارش دراز کشیدم و سرم را به جای بالش گذاشتم روی شکمش.
هنوز تا غروب کلی مانده بود، اما همین‌طور که مامی داشت کتاب

می‌خواند، رنگ نور هم به نارنجی روشن تغییر کرد و بعد از ظهر تمام شد.

وقت شام بود؛ موقعی که مامی انتظار داشت مامان برگردد خانه. لای
صفحه‌های کتاب نشان گذاشت و گفت: «شاید بهتر باشه بریم شام درست
کنیم. دیگه وقتی مامانت بیاد، لازم نیست نگران غذا درست کردن باشه.»

گفتم: «آره.» اما همان جا روی مبل درازکش ماندم. می‌ترسیدم اگر تکان بخورم، استفراغ کنم.

مامی گفت: «بیا کمکم کن. من هیچ‌وقت توی آشپزخونه‌ی بقیه راحت نیستم.» یواش بلند شدم و خیلی با احتیاط دنبالش راه افتادم سمت آشپزخانه. پشت سرش بودم که چشمش خورد به قوطی کنسروهایم. هر هشتتا را دید. همه‌شان کنار هم روی پیشخان ردیف شده بودند؛ چندتا خالی و چندتایی هم دست‌نخورده. احتمالاً همان موقع فهمید. شاید هنوز باورش نمی‌شد. خود من که این‌همه برایم گذشته بود، هنوز باورم نمی‌شد. دیدم چشم‌هایش چرخیدند سمت اتاقم و متوجه لباس‌های کثیف کف اتاق شد؛ لباس‌های زیر، شلوارهای جین و تی‌شرت‌ها.

«خب... چی درست کنیم؟» رفت سراغ یخچال که به‌جز شس و ترشی، تنها خوردنی داخلش کالباس بود. کالباس را برداشت، نان را هم آورد و سه‌تا ساندویچ درست کرد و گذاشتشان توی سه‌تا بشقاب. قوطی لوبیاسبز را هم خالی کرد توی یک کاسه‌ی شیشه‌ای دردار تا توی مایکروفر گرم کند. هر چیزی که آماده می‌شد، به من اشاره می‌کرد بپرسم سر میز. سه‌تا لیوان پُر آب هم گذاشتم. وقتی همه‌چیز چیده شد، جفتمان به بشقاب سوم نگاه کردیم. کلی وقت به ساعت دیجیتالی بالای گاز خیره ماندم: ۷:۲۰. ۷:۲۸. ۷:۳۳. ۷:۳۸. ۷:۴۲. لوبیاسبزها سرد شده بودند.

مامی پرسید: «نمیاد، نه؟»

سرم را انداختم پایین و زل زدم به بشقابم. صدایم در نمی‌آمد. زیر لب گفتم: «نه.»

مامی آه کشید. «آبری...»

سکوت.

«می‌دونی کجا رفته؟» انگار مامی هنوز امیدوار بود مامان رفته باشد خرید. سرم را تکان دادم که یعنی نه.

«چند هفته؟»

به لویاسبزه‌های دست‌نخورده‌ام زل زدم و شمردمشان: یک، دو، سه، چهار، پنج... پانزده، شانزده...

«آبری؟»

«یه هفته.»

«یه هفته! تو یه هفته‌ست تنهایی؟!»

تلفن زنگ خورد. عالی شد. مامی دید که تلفن را جواب نمی‌دهم.

پرسید: «تلفن سالمه؟»

جواب دادم: «اون قدر ا هم خراب نیست.»

تکرار کرد: «اون قدر ا هم خراب نیست!» بعد از جا پرید و با عجله رفت سمت تلفن. گفت: «الو؟» انگار خیلی ناراحت و نگران بود. «نه، خیلی ممنون. نمی‌خوام توی مسابقه‌ی موسیقی شرکت کنم.» گوشی را گذاشت و یواش یواش برگشت سر میز. از قیافه‌اش معلوم بود دارد فکر می‌کند و فکر می‌کند تا بتواند یک چیزی بگوید. بعد انگار یادش رفته باشد می‌خواست حرف بزند، دست‌هایش را گرفت جلوی صورتش و سرش را گذاشت روی میز. کلی وقت همان‌طوری سرش روی میز بود و شانه‌هایش می‌لرزیدند.

یواش گفتم: «عصبانی نباش لطفاً.»

«آبری، چرا بهم زنگ نزدی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟»

نمی‌دانستم چرا. اصلاً به ذهنم نرسیده بود بهش خبر بدهم. نمی‌توانستم نگاهش کنم. حس کردم دلیلش از توی انگشت‌های پایم بالا آمد، از قفسه‌ی سینه‌ام رد شد و مثل جیرجیر از توی دهانم پرید بیرون.

«از دست مامان عصبانی نباش لطفاً.»

«آبری...»

«این چند هفته خیلی بهش سخت گذشته.» دوباره داشتم گریه می‌کردم.

کاش مامی نیامده بود.

«می‌دونم عزیزم، می‌دونم.» مامی آمد این طرف میز، بغلم کرد، تکانم داد و همین‌جور که دستش را گذاشته بود روی زخمم، سرم را چسباند به خودش.

«چرا تنهام گذاشت؟»

«نمی‌دونم... هر چی هم که یه نفر رو دوست داشته باشیم یا فکر کنیم که می‌شناسیمش، باز نمی‌تونیم خودمون رو بذاریم جای اون... خیلی متأسفم. خیلی خیلی متأسفم. خیال می‌کردم دوتایی حالتون بهتر می‌شه.»

خودم را کشیدم عقب و داد زدم: «مریض نیست! فقط ناراحته... تو که نمی‌دونی.»

قیافه‌ی مامی جوری شد که انگار سیلی خورده. اما وقتی توی چشم‌هایم نگاه کرد، معلوم بود که عصبانی نیست. چشم‌هایش داشتند آب می‌شدند. دوباره من را چسباند به خودش. دیگر نمی‌توانستیم همدیگر را ببینیم. خیلی سفت بغلم کرده بود.